سرودِ مردي که تنها به راه مي‌رود

۱

در برابرِ هر حماسه من ايستاده بودم.

و مردي که اکنون با ديوارهاي اتاقش آوارِ آخرين را انتظار مي‌کشد

از پنجره‌ي کوتاهِ کلبه به سپيداري خشک نظر مي‌دوزد؛

به سپيدارِ خشکي که مرغي سياه بر آن آشيان کرده است.

و مردي که روزهمه‌روز از پسِ دريچه‌هاي حماسه‌اش نگرانِ کوچه بود، اکنون با خود مي‌گويد:

**«ــ اگر سپيدارِ من بشکفد، مرغِ سيا پرواز خواهد کرد.**

**«ــ اگر مرغِ سيا بگذرد، سپيدارِ من خواهد شکفت ــ**

و دريانوردي که آخرين تخته‌پاره‌ي کشتي را از دست داده است

در قلبِ خود ديگر به بهار باور ندارد،

چرا که هر قلب روسبي‌خانه‌يي‌ست

و دريا را قلب‌ها به حلقه کشيده‌اند.

و مردي که از **خوب سخن مي‌گفت، در حصارِ بد به زنجير بسته شد**

چرا که **خوب فريبي بيش نبود، و بد بي‌حجاب به کوچه نمي‌شد.**

چرا که **اميد تکيه‌گاهي استوار مي‌جُست**

و هر حصارِ اين شهر خشتي پوسيده بود.

و مردي که آخرين تخته‌پاره‌ي کشتي را از دست داده است، در جُستجوي تخته‌پاره‌ي ديگر تلاش نمي‌کند زيرا که تخته‌پاره، کشتي نيست

زيرا که در ساحل

مردِ دريا

         بيگانه‌يي بيش نيست.

۲

با من به مرگِ سرداري که از پُشت خنجر خورده است گريه کن.

او با شمشيرِ خويش مي‌گويد:

**«ــ براي چه بر خاک ريختي**

**خونِ کساني را که از يارانِ من سياهکارتر نبودند؟**

و شمشير با او مي‌گويد:

**«ــ براي چه ياراني برگزيدي**

**که بيش از دشمنانِ تو با زشتي سوگند خورده بودند؟**

و سردارِ جنگ‌آور که نامش طلسمِ پيروزي‌هاست، تنها، تنها بر سرزميني بيگانه چنگ بر خاکِ خونين مي‌زند:

**«ــ کجاييد، کجاييد هم‌سوگندانِ من؟**

**شمشيرِ تيزِ من در راهِ شما بود.**

**ما به راستي سوگند خورده بوديم...»**

جوابي نيست؛

آنان اکنون با دروغ پياله مي‌زنند!

**«ــ کجاييد، کجاييد؟**

**بگذاريد در چشمانِتان بنگرم...»**

و شمشير با او مي‌گويد:

**«ــ راست نگفتند تا در چشمانِ تو نظر بتوانند کرد...**

**به ستاره‌ها نگاه کن:**

**هم اکنون شب با همه‌ي ستارگانش از راه در مي‌رسد.**

**به ستاره‌ها نگاه کن**

**چرا که در زمين پاکي نيست...»**

و شب از راه در مي‌رسد

بي‌ستاره‌ترينِ شب‌ها!

چرا که در زمين پاکي نيست.

زمين از خوبي و راستي بي‌بهره است

و آسمانِ زمين

                 بي‌ستاره‌ترينِ آسمان‌هاست!

۳

و مردي که با چارديوارِ اتاقش آوارِ آخرين را انتظار مي‌کشد از دريچه به کوچه مي‌نگرد:

از پنجره‌ي رودررو، زني ترسان و شتابناک، گُلِ سرخي به کوچه مي‌افکند.

عابرِ منتظر، بوسه‌يي به جانبِ زن مي‌فرستد

و در خانه، مردي با خود مي‌انديشد:

**«ــ بانوي من بي‌گمان مرا دوست مي‌دارد،**

**اين حقيقت را من از بوسه‌هاي عطشناکِ لبانش دريافته‌ام...**

**بانوي من شايسته‌گي عشقِ مرا دريافته است!»**

۴

و مردي که تنها به راه مي‌رود با خود مي‌گويد:

**«ــ در کوچه مي‌بارد و در خانه گرما نيست!**

**حقيقت از شهرِ زندگان گريخته است؛ من با تمامِ حماسه‌هايم به گورستان خواهم رفت**

**و تنها**

**چرا که**

**به راست‌ْراهي کدامين همسفر اطمينان مي‌توان داشت؟**

**همسفري چرا بايدم گزيد که هر دم**

**در تب‌وتابِ وسوسه‌يي به ترديد از خود بپرسم:**

**ــ هان! آيا به آلودنِ مردگانِ پاک کمر نبسته است؟»**

و ديگر:

**«ــ هوايي که مي‌بويم، از نفسِ پُردروغِ همسفرانِ فريبکارِ من گندآلود است!**

**و به‌راستي**

**آن را که در اين راه قدم بر مي‌دارد به همسفري چه حاجت است؟»**

 ۲۸ آبانِ